

فکر و اندیشه من از دم تُست

بلکه الفاظ و عبارات توام

خوب، بحث مراجع به جایگاه مقالات شمس در ادب و عرفان ایران است. اگر کسی از من بپرسد شامخ‌ترین قله عرفان ایران کدامست؟ من بدون تأمل می‌گویم **مثنوی** و اگر بپرسند که شاعرترین شاعران ایران کیست، باز هم من می‌گویم مولانا. ولی برای اینکه با یک عده دیگر از اهل نظر بتوانیم به اجماعی برسیم، باید بگویم مولانا در عداد فردوسی، نظامی، سعدی و حافظ یکی از پنج قله ادب ایران است، یکی از پنج قله شعر ایران است.

این مولانا که از چنان ارتفاع دست نیافتنی با ما سخن می‌گوید، تقریباً کلیه آثار خود را بعد از سی و هشت سالگی آفریده است. **دیوان کبیر** با حدود سی و پنج هزار بیت، **مثنوی** با حدود بیست و شش هزار بیت، **مکتوبات**، **فیه مافیه**، اینها همه متعلق به بعد از سی و هشت سالگی اوست، یعنی نیمه دوم عمر و نیمه کوتاه‌تر عمر مولانا، همه اینها مال آن دوره است.

در سی و هشت سالگی چه اتفاقی افتاد که نیمه دوم عمر مولانا را اینقدر بارور کرد، مولانا تا سی و هشت سالگی، واعظ و مدرسی بود، مثل صدها و هزارها واعظ و مدرس دیگر که در گوشه و کنار عالم پهناور اسلام بودند. این مولانا که از لونی دیگر است و بر قله عرفان و ادب ایران نشسته است، ثمره نفسی است که شمس تبریز در وی دمید. او خود می‌گوید و شهادت دیگران را هم داریم که مولانا پیش از رسیدن به شمس شیخی بود صاحب محراب و منبر. مریدان و علاقه‌مندانی هم داشت که دلبنسته او بودند. او با مریدان خوش بود و مریدان هم با او خوش بودند. شمس تبریزی آمد و طوفانی بر پا

بنده خیلی اهل سخنرانی نیستم، مطالبی را یادداشت کردم و گاهی باید از روی یادداشتها بخوانم و گرنه حرفها را گم می‌کنم. در این گرما وقتی میهمانی وارد می‌شود، معمولاً ما از او با یک شربت یا آب خنکی پذیرایی می‌کنیم، بنده با دو بیت از مولانا این بحث را شروع می‌کنم.

این دو بیت تقریباً مال ۴۰ سالگی مولانا است، دوره‌ای بین ۴۵-۶۴۲ که ملاقات شمس با مولانا در این دوره بوده است، این دو بیت مربوط به این دوره است.

من که حیران ز ملاقات توام

چون خیالی ز خیالات توام

این ملاقاتی بود که مولانا را حیرت زده کرد و این حیرت تا آخر عمر دست از گریبان او برنداشت. در مصراع دوم بیت، مولانا خود را به عنوان جلوه‌ای از خیال شمس معرفی می‌کند. این مسئله خیال و عالم خیال برای مولانا، از نظر آفرینش هنری، تقریباً مشابه عالم مُثل است برای افلاطون به لحاظ آفرینش تکوینی. وقتی مهندسی بخواد خانه‌ای بسازد، اول طرحش را در عالم خیال می‌سازد و هر اثری که آفریده می‌شود نخست در خیال آفریننده آن نقش می‌بندد. آنچه در عالم خارج پدیدار می‌گردد صورت بیرونی آن است. جلوه‌ای از پرده‌نشین عالم خیال است. مولانا در **فیه مافیه** جمله‌ای دارد که روشنگر این معنی است. می‌گوید: «این خیالات بر مثال چادر است و در چادر کسی پنهان است». آنجا هم که می‌گوید: «چون خیالی ز خیالات توام»، در واقع خود را شاهدی می‌داند که در چادر خیال شمس پنهان شده است.

من که حیران ز ملاقات توام

چون خیالی ز خیالات توام

معالجات تری

محمد علی حسینی

دکتر محمد علی موحد

خاتون خاطر م که بزاید به هر دمی
آبستن است لیک به نور جمال تو
تو آسمان منی، من زمین به حیرانی
که دم به دم زدل من چه چیز رویانی
زمین چه داند کاندل دلش چه کاشته‌ای
ز تست حامله و حمل او تو می دانی
و در مثنوی، همین تصویر بسطی بیشتر می یابد و پرده‌های
گونگونگی از فرآیند لقاح و بارداری و زایش در جهان آفرینش ارائه
می شود.

چون قران مرد و زن زاید بشر
وز قران سنگ و آهن شد شرر...
تا می رسد به آنجا که می گوید:
بهترین رنگها سرخی بود
وان ز خورشید است و از وی می رسد
مشرق او نسبت ذرات او
نه برآمد، نه فرو شد ذات او
ما که واپس مانده ذرات وی ایم
در دو عالم آفتاب بی فی ایم
باز گرد شمس می گردم، عجب!
هم ز فر شمس باشد این سبب
صد هزاران بار ببریدم امید
از چه؟ از شمس، این شما باور کنید؟
تو مرا باور مکن کز آفتاب
صبر دارم من و یا ماهی ز آب

کرد، آن فضای آرام را به هم ریخت و آن سجاده نشین باوقار و با
تمکین را از مسند و عظ و فتوا به زیر کشید.
گفت که شیخی و سری، پیشرو و راهبری
شیخ نیم، پیش نیم، امر ترا بنده شدم
چون باز که بر باید مرغی به گه صید
بر بود مرا آن مه و بر چرخ روان شد
داستان این ربودگی و رستاخیز عظیمی که بر اثر آن درد دل و جان
مولانا برپا شد، در جای جای دیوان و مثنوی آمده است:
شمس الحق تبریز دلم حامله تست
کی بینم فرزند به اقبال تو زاده
خاتون خاطر مولانا، از نفس شمس بار برگرفت و باغ وجود او
از نسیم صحبت آن پیر، سبز گشت.
استودن تو باد بهار آمد و من باغ
خوش حامله می گردد اجزاء ز ستودن

ورنه ما این کور را بینا کنیم
آن دو بیتی که اول خواندم، در اوایل ملاقات با شمس سروده شده بود و این بیتها که حالا خواندم از دفتر دوم مثنوی است که بیست سالی پس از رسیدن مولانا به شمس سروده شده است. معلوم می شود این آتش که شمس در جان مولانا برافروخت تا پایان عمر او همچنان شعله می کشید و کار آفریندگی مولانا هم ادامه داشت.

تنها اثری از مولانا که حال و هوا و رنگ و بوی دوران اول زندگی او را دارد، مجالس سبعة است و این مجالس یادگار ایام وعظ گویهای مولانا است که بعدها بازنویسی شده و ساز و برگها بر آن افزوده اند. مقایسه میان لفظ و محتوای مجالس با آثار دیگر مولانا، روشن می کند که مولانای پیش از رسیدن شمس، در چه مایه کار می کرده و حاصل کارش چه می توانست باشد.

قصه شمس و مولانا، چندان غریب و خارق عادت می نماید که باور کردن آن برای بسیاری از اهل تحقیق دشوار بود. گفته می شد که شمس تبریز وجود خارجی نداشت و مخلوق خیال مولانا بود. گمان می رفت، مولانا در عالم بی خودی صوفیانه، با معشوقی خیالی نرد



عشق باخته و دیوانی برای او پرداخته باشد. آنها که مثل نیکلسون و براون با مثنوی مولانا و فیه مافیه او آشنایی بیشتری داشتند، البته نمی توانستند واقعیت وجود شمس را منکر شوند، ولی چنین می پنداشتند که او پیری عامی و بی سواد بوده و همان سادگی او، مولانا را فریفته خود کرده بود.

در آن آغاز که مرحوم فروزانفر یک نسخه عکسی از مقالات را به دست آورد، سخت شگفت زده شد که این اثر بر خلاف مشهور، شمس را «دانایی بصیر، شیفته حقیقت و شایسته مرشدی و راهنمایی معرفی می کند.» این عبارت مرحوم فروزانفر است. نسخه های به جا مانده از مقالات شکسته بسته تر و خرد و خمیرتر از آن بود که بتواند چهره صاحب اثر را به درستی بنمایاند. اما آن صیرفی سخن شناس

دریافت که در این تکه پاره ها سر و کار با «یکی از گنجینه های ادبیات و لغت فارسی» است. این تعبیر هم از مرحوم فروزانفر است. وی در **مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی** نشان داد که بسیاری از قصه های مولانا بازگویی منظوم قصه های شمس است. شهادت فروزانفر، البته محقق سختگیری چون مینوی را قانع نمی کرد که یاد دارم تا آخر عمر همچنان بر رأی نیکلسون باقی بود و شمس را چیزی فراتر از یک درویش ساده دل و بی سواد نمی دانست و دوست دیرین نازنین من، مرحوم زریاب که ذهن نوجویش به دنبال ابداع نظریه های تازه می رفت، از وجود قصه های مشترک در مثنوی و مقالات چنان استدلال می کرد که مقالات را بعدها از روی مثنوی ساخته اند و این بدبینها و ناباورها در میان اهل نظر، تا چاپ و انتشار متن مصحح مقالات، همچنان ادامه داشت.

البته **مقالات** پس از چاپ از عنایت و اقبال صاحب نظران برخوردار گشت، اما حق پژوهش درباره مقالات هنوز ادا نشده است. **مقالات** عرصه وسیعی را برای اهل تحقیق، با رویکردها و چشم اندازهای مختلف، عرضه می کند. به لحاظ لغت، سابقه کاربرد واژه ها، تعبیرها و دستور زبان می تواند جالب باشد. به لحاظ فواید تاریخی و اجتماعی منبعی بسیار غنی است. در داستانهای مقالات، هم ساختار کلام و هم درونمایه آن درخور دقت و تأمل است. سخن شمس آهنگین، موج، گیرا و لحن او طنزآمیز و پرکنایه و گاه بسیار گزنده و تلخ است. اندیشه های او، نه فقط الهام بخش، بلکه مبدأ و منبع اندیشه هایی است که در مثنوی پیگیری می شود.

شرح و تفسیر بسیاری از رموزات این دو اثر، نیازمند ارجاع به یکدیگر است. تفسیر بسیاری از مضامین **مقالات** را باید در مثنوی و فیه مافیه جست و بالعکس اشاراتی در مثنوی هست که فهم درست آنها، کلیدش در مقالات است.

بحث در این معانی، البته مجال دیگری می طلبد و من در اینجا با اندک فرصتی که در اختیار دارم به بحثی کوتاه درباره ساختار لفظی و شیوه بیان شمس اکتفا می کنم که کلام شمس اگر معنایش غریب است، صورت آن نیز چنان است.

مقالات به لحاظ تاریخی، پانزده سالی مقدم بر **گلستان** است. **گلستان** سعدی شاهکار زبان قلم است و **مقالات** شمس شاهکار زبان محاوره. البته آنچه را به زبان قلم آمده است، می شود خواند و آنچه را بر زبان محاوره جاری شده است، می توان نوشت. اما در هر حال خاستگاه آنها متفاوت است. زبان محاوره از لب و دهان می روید و راست بر نگاه و گوش مخاطب می تراود و زبان قلم از حرکت انگشتان می زاید و بر صفحه کاغذ نقش می بندد. نمونه زبان قلم در فارسی اندک نیست و آن را بر دو قسم کرده اند: زبان قلم مرسل و زبان قلم مصنوع. زبان قلم مرسل، ساده است و کمتر تقنن می پذیرد، صناعاتی چون مجاز، استعاره، کنایه، سجع، ایهام، جناس و ترصیع را کمتر به خود راه می دهد. شما وقتی **سیاستنامه** نظام الملک یا **کیمیای سعادت** غزالی یا **قابوسنامه** عنصرالمعالی را می خوانید، با چنین زبانی سروکار دارید. شعر سعدی و نثر داستانهای **بیدپای** زبان قلم مرسل است. اما نثر **گلستان** و **مرزبان نامه**، یا شعر حافظ و نظامی، چنین نیست. این زبان قلم مصنوع است که وظیفه خود را با پیام رسانی تمام شده نمی داند. علاوه بر ادای وظیفه پیام رسانی، دغدغه سخن آرای و نقش بندی و آرایشگری را هم دارد. در اینجا میدان تقنن و طبع آزمایی فراخ است. گاهی تردستیا و شیرینکاریهای فنی اصلاً مجال نمی دهد که زبان وظیفه اصلی پیام رسانی را ایفا کند. تو گویی نوشتار، گاهی فراموش می کند که به نیابت از گفتار در میدان آمده است.

در هر صورت سخن در آن بود که زبان **مقالات**، زبان محاوره

است و در اوج بلاغت، سیالیت و جوششی خاص دارد. یک اثر مغناطیسی دارد، یک زیبایی وحشی دارد که خواه ناخواه مخاطب را اسیر خود می‌گرداند. شاید نغمه‌ای از اعجازی که در قرآن هست، چه خاستگاه قرآن هم زبان پیغمبر بود و نه قلم او. پیغمبر اصلاً نوشتن و خواندن نمی‌دانست؛ و ما کنت تتلوا من قبله من کتاب ولانخطه بيمينک اذا لارتاب المبطلون.

قرآن اول بر زبان پیغمبر جاری شد و بعد در قید نوشته درآمد. این سخن را ترجمه پهنآوری گفته آید در مقام دیگری. در اینجا بنده مناسب می‌دانم برای آنکه نمونه‌هایی از شیوه بیان سحرانگیز شمس را داشته باشیم، این تکه‌ها را که ترجمان حالت او در برخورد با مولانا است، با هم بخوانیم:

«مرا فرستاده‌اند که آن بنده نازنین ما میان قوم ناهموار گرفتار است.» (این بنده نازنین ما منظور مولانا است. «قوم ناهموار» وصف ناهموار برای این قوم، آدمهایی که به هیچ صراطی مستقیم نیستند.) «دریغ است که او را به زیان برند» (یعنی ضایعش کنند).

این خمی بود از شراب ربانی سر به گل گرفته، هیچ کس را بر این وقوفی نه. این خنث به سبب مولانا سر باز شد. هر که را از این فایده رسد، سبب مولانا بوده باشد. از برکات مولانا است هر که از من کلمه‌ای می‌شنود، مرا در این عالم با این عوام هیچ کار نیست، جهت ایشان نیامده‌ام، با هیچ خلق سخن نگفته‌ام، الا با مولانا. ما دو کس عجب افتاده‌ایم دیر و دور. تا جو ما دو کس با هم افتد، سخت آشکار آشکاریم. اولیا آشکار نبوده‌اند و سخت نهان نهانیم. این بود معنی الظاهر الباطن. هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن. این مولانا مهتاب است. به آفتاب وجود من دیده در نرسد. الا به ماه در رسد. از غایت شعاع و روشنی، دیده طاقت آفتاب ندارد. و آن ماه به آفتاب نرسد، الا مگر آفتاب به ماه برسد. این آفتاب را پشت به ایشان است. روی آفتاب به مولانا است، زیرا روی مولانا به آفتاب است. من مرید نگیرم. مرا بسیار در پیچ کردند که مرید شوم و خرقة بده، گریختم. من مرید نگیرم من شیخ می‌گیرم. آنگاه نه هر شیخ، شیخ کامل. آنجا که من باشم فرزند حجاب نشود و هیچ حجاب نشود. اگر واقع شما با من نتوانید همراهی کردن. من لایبالی‌ام. نه از فراق مولانا مرا رنج و نه از وصال او مرا خوشی. خوشی من از نهاد من، رنج من هم از نهاد من. اکنون با من مشکل باشد زیستن. آن نیم، آن نیم.

جان باز که وصل او به دستان ندهند

خمر از قلدح شرع به مستان ندهند

و آنجا که مجردان به هم بنشینند

یک جرعه به خویشتن پرستان ندهند

افتاد مرا از اول قدحی پر کردم. نه می‌توانم خوردن، نه می‌توانم ریختن، دلم نمی‌دهد که رها کنم بروم.

آن شعر مولانا را به یاد بیاورید که می‌گوید:

قدحی دارم بر کف به خدا تا تو نیایی

نه بنوشم، نه بریزم و نه از کف بگذارم

این اوج کلام و اوج شعر است.

برمی‌گردیم به اشاراتی که داشتیم و گفتیم مقالات از حیث واژه‌ها و تعبیرها می‌تواند خوراک خوبی برای پژوهشگران عرصه لغت و فنون بلاغت باشد. تک واژه‌هایی مانند: مکبس، لکبس، لکاس، ماریده، مرغوله، گرس، طریل، گرس، کرتل، فرخج، نغول، پخستگی؛ فعلهایی چون ترنجیدن، تفسیدن، غیژیدن، پژولانیدن؛ تعبیرهای ترکیبی چون ریشانیل، از تیر کسی بودن، زبان بیرون کردن؛

اصطلاحات انواع بازیها چون چالیک، تخته، چارپاره، رسن باز، دستک زدن، انگشتک زدن، شب بازی، قابم ریختن، طرح، کچولک کردن، کعب، لفتک، مات خانه، مهره، ورق خواندن.

اسامی خوراکیها چون: برنج بدانه، بلماج، بریانی، تتماج، ترید، جلاب، چاشنی، شرایح، شکرینته، شنگیاری، طغراق، زیره‌بای، مارول، لاهوره، گلوله، نواله، یخ آب، یخنی، شیربرنج.

اسامی جامه‌ها و پوشیدنیها مانند: بغوسی، عتابی، برطله، جوغا، مقرمه، مغرق، پاپوج، پشتوار، چاروق، جورب، جامه خواب، غاشبه، چاربالش، خرقة، فرجی، سراغوش، قندوره، ذراعه، مندیل، هزار میخ، چادر بغدادی، اطلس استانبولی و از این قبیل...

کمی هم از داستانهای مقالات بگویم. چون بسیاری از این داستانها را مولوی در مثنوی به نظم درآورده است. مولانا در مواردی که از شمس نقل می‌کند معمولاً مفید است که عین الفاظ و تعبیرات او را تا آنجا که وزن و قافیه رخصت می‌دهد، حفظ کند. اما شیوه داستانسرایی مولانا متفاوت است. در بسیاری از موارد قصه‌ای که در مقالات شمس سر و ته آن در چند سطر هم آمده است، در مثنوی طول و تفصیل زیاد پیدا کرده است. از این قبیل است قصه نضوح در دفتر پنجم که تفصیل آن به صد بیت بالغ گشته است و قصه محمود و ایاز در همان دفتر که به صد و سی بیت می‌رسد و قصه فقیر و گنج با بیش از پانصد بیت و قصه خواب دیدن مسلمان و یهودی و مسیحی با صد و سی بیت و قصه شاهزادگان و قلعه هوش‌ربا یا همان قلعه ذات‌الصور در اواخر مثنوی که پس از پانصد بیت همچنان ناتمام مانده است. این مثالها که بر شمردم نمونه‌های غالب شیوه داستانسرایی مولانا است که قصه‌ای را می‌گیرد، آن را پر و بال می‌دهد و بر لب هر بامی می‌نشانند و چشم‌اندازهای گوناگون را از نظرگاههای متفاوت عرضه می‌کند و خواننده را در تماشاگاههای متفرع چنان مشغول می‌دارد که اصل قصه فراموش می‌شود. اما داستانهای شمس همواره قواره خاص خود را دارد؛ اگر کوتاه است، مطلب را خوب ادای می‌کند و نمی‌گذارد هیچ نکته اساسی از او فوت شود و اگر بلند است هیچ اجازه نمی‌دهد که ماجراهای فرعی در آن راه یابد و سوق داستان را مختل گرداند. یک مثال برای مواردی که مولانا استثنائاً سر و ته قصه را با کمترین لفظ و کوتاه‌ترین عبارت هم آورده، حکایت لیلی و مجنون است.

گفت لیلی را خلیفه کاین تویی

کز تو مجنون شد پریشان و غوی

از دگر خوبان تو افزون نیستی

گفت خامش، چون تو مجنون نیستی

اصل قصه در روایت شمس چنین است:

«گفت هارون الرشید که این لیلی را بیاورید تا من ببینمش، که مجنون چنین شوری از عشق او در جهان انداخت، و از مشرق تا مغرب قصه عشق او را عاشقان آینه خود ساخته‌اند. خرج بسیار کردند و حیل بسیار، و لیلی را بیاوردند. به خلوت درآمد خلیفه شبانگاه، شمعه‌ها برافروخته، در و نظر می‌کرد ساعتی، و ساعتی سر پیش می‌انداخت. با خود گفت که در سختش آرم، باشد به واسطه سخن در روی او آن چیز ظاهرتر شود. روی به لیلی کرد و گفت: لیلی تویی؟ گفت: بلی، لیلی منم؛ اما مجنون تو نیستی! آن چشم که در سرمجنون است در سر تو نیست.

و کیف تری لیلی بعین تری بها

سواها و ما طهرتها بالمدامع

مرا به نظر مجنون نگر، محبوب را به نظر محب نگرند که
بجهنم (اشاره به آید بجهنم و بجهنم الله و دو طرفی بودن
رابطه محبت) نخلل از این است که خدا را به نظر محبت
نمی نگرند، به نظر علم می نگرند، و به نظر معرفت و نظر فلسفه!
نظر محبت کار دیگرست»

انصافاً آن روایت مولانا نمونه ایجاز است اما وقتی آن را با
روایت شمس مقایسه می کنیم، دو تفاوت می بینیم: یکی آنکه روایت
مولانا فاقد فضاسازی لازم برای قصه است. فشرذگی بسیار در
روایت مولانا، قصه ای را که باید بر آن درنگ شود، به حد یک
حاضر جوابی نیشدار گذرا فروگذاشته است. در فضاسازی ماهرانه
شمس بیش از همه مقام و منزلت لیلی معرفی می شود. لیلی کسی
است که مجنون شوری از عشق او در جهان انداخته و از مشرق تا مغرب
قصه عشق او را عاشقان آینه خود ساخته اند. طرف هم هارون الرشید
است. مولانا از خلیفه اسم نمی برد اما شمس اسم می برد:
هارون الرشید که قدرت و شکوه خلافت در زمان او به اوج خود
رسید. از آن خلیفه های زبون و بی رمق نیست که از خلافت جز نام
نداشتند. هارون الرشید است که می خواهد لیلی را ببیند. اما چنان دلبر
نازنینی به آسانی دست نمی دهد. حتی کسی چون هارون باید خرج
بسیار کند و حیل بسیار تا به دیدار او نایل آید و دیدار در خلوت است.
در آرامش شبانه ای و در روشنائی شمع. شب است و خلوت و
شمع. اما قیافه ظاهر لیلی جنگی به دل نمی زند. خلیفه می خواهد او
را در سخن آورد و در اینجاست که شخصیت جذبات لیلی نقاب از
رخ برمی کشاید. پاسخ لیلی برای خلیفه سخت تحقیر آمیز است: بلی،
لیلی علم اما مجنون تو نیستی. آن چشم که در سر مجنون است در سر
تو نیست. مرا به نظر محب نگر حکایت مولانا نه مجالی برای معرفی
پرسوناژها می دهد و نه فضای لازم را برای تماشای بازیگران در
اختیار خواننده می گذارد. اما تفاوت عمده این دو روایت در پیامی
است که آن دو دارند.

پیام مولانا را از قصه لیلی و خلیفه از پیش در آمدن آن باید استنباط
کرد. مولانا می خواهد بگوید که نه هر چشمی تواند حقیقت را ببیند.
پیش در آمدن قصه در مولانا این است:

ای بسی اصحاب کف که اندر جهان

پهلوی تو، پیش تو، هست این زمان

یاز یا او، غار با او در سرود

مهر بر چشمست و بر گوشت، چه سود

و دنباله قصه چنین است:

هر که بیدارست او در خواب تر

هست بیداریش از خوابش بتر

چون بچون بیدار بود جان ما

هست بیداری چو در بندان ما

اما آنچه شمس از قصه هارون و لیلی می خواهد، هشدار به
کسانی است که با نگاه علم و فلسفه در خدا می نگرند. این راه بن
بست است. خدا را از راه محبت است که می توان یافت. نه از راه
دیگر. این است سمت و سوی که قصه هارون و لیلی شمس، ما را به
آن فرامی خواند.

در اینجا می خواهم دو داستان از مقالات بخوانم. اول داستان
یک روستایی است که گنجی می یابد، گاواهنی دارد، زمینی را شخم
می زند، آهن در چنبری گیر می کند. هر چه زور می زند تکان
نمی خورد. زمین را می کاود. می بیند سر آهن در حلقه آفتابه ای بزرگ
گیر کرده... آن را بیرون می کشد. آفتابه بسیار سنگین است و سر به
مهر با خود می اندیشد که در این چیست؟ قلع سرب و... از این قبیل

چیزها به ذهنش خطور می کند. سر آفتابه را به هر زحمتی که هست
می کند. ناگاه حیرتش می گیرد. محتوای آفتابه طلائی تاب بود.
روستایی دستپاچه می شود. دولت را خبر کنیم؟ اینهمه زر را کجا
می شود پنهان کرد؟ در این زمان روستایی چشمش به دو نفر از
سرهنگان پادشاه می افتد که در دوردست داشتند از شکار برمی گشتند.
خیال می کند دارند به سراغ او می آیند. می خواهد پیش دستی کند. آنها
را فرا می خواند. سرهنگان جلو می آیند و می پرسند چه خبر است.
روستایی در می یابد که آنها از راز او خبر ندارند. بهانه ای می جوید تا
آنها را از سر باز کند و می گوید می خواستم بیرسم که راه شهر از کدام
سو است؟ سرهنگان با خود گفتند عجب ابلهی است. یک عمر اینجا
زمین را کشت کرده و اینجا زندگی کرده، حالا از ما می پرسد که راه
شهر از کجاست. جوابش را می دهند و یک کمی فاصله می گیرند. اما
روستایی دوباره آنها را صدا می زند. آنها برمی گردند که باز چه خبر
است؟ باز روستایی پشیمان می شود. این باز بهانه احمقانه تری به
زبانش می آید. گفت: راستی گفتید راه شهر از کجاست، من یادم رفت.
سرانجام سرهنگها با خود گفتند این آدم عجب خلی است. کمی سر
به سرش می گذارند و مسخره اش می کنند و می روند تا می رسند به
شاه. شاه ایستاده و ملازمان در کنارش دست به سینه ایستاده اند. این
دو سرهنگ هم می ایستند. یکی از این سرهنگها آن خلی بازبهای
روستایی یادش می آید و می خندد. شاه خیال می کند که به او توهین
شده است. این که می خندد، رقیش هم با خنده او می خندد. شاه
می گوید: بگیرد این دو تا را بکشید. دستپاچه می شوند و امان
می خواهند و می گویند قصه این است و قصد توهینی نداشتیم. حالا
قصه را از زبان شمس می شنویم:

«روستایی گاوی می راند، آهن در چنبری مانند، گاوا
نمی توانست رفتن، بسیار گاوا رازد و راند، ممکن نشد. گاوان در
روی می افتادند از زخم سیخ. چو آن جایگاه را باز کاوید، سنگی
دو برگرفت، آهن را دید در حلقه آفتابه ای بزرگ افتاده، و سرش
گرفته، چندانکه جهد کرد که سرش بر کند نتوانست، و چندانکه
جهد کرد که از زمین بردارد یا بجناند، نتوانست. گفت: چون
نمی توانم برگرفتم، سرش برکنم، به هر طریقی که هست. هر چه
جهد کرد ممکن نشد. گفت: عجب درین جا پول باشد؟ عجب در
اینجا درم باشد؟ قلعی باشد؟ و البته و همش به زر نمی رود، زیرا
روستایی است. به آخر کار برکنند، پر از زر خالص بود. پاره ای
برون آورد، به روشنائی در مشت گرفته نظر کرد، گفت: والله که
زورست. تا اکنون بی غصه و بی رنج بود، گاوی می راند، کاری
می کرد. این ساعت همه خیالهای عالم و سوداهای عالم، برو گرد
شد که چنین کنم تا بسر برم، فلان جا پنهان کنم، یا به پادشاه
راست در میان نهم، ازین جنس... در این میان پادشاه از شکار
بازمی گشت دلنگ از دور روستایی دو سرهنگ را دیده بانگ کرد
تا به ایشان سپارد. چون می آمدند می گفتند: عجب ما را چه
می خواند؟ باری آب بده تا بخوریم. گفت: شما را به آن خواندم
که راه شهر کدامست؟ زیرا تا ایشان آمدند پشیمان شده بود از
ظاهر کردن گنج. گفت: راه شهر از ما می پرسی؟ خندیدند و گفتند:
فلان سویست و رفتند. چون دور رفتند، باز پشیمان شد، باز ایشان
بجد خواندن گرفت. آمدند که چه می خواهی؟ باز روستایی
پشیمان شده بود از ظاهر کردن.

گفت: راه شهر کدام است که نمودیت، فراموش کردم کدام
سوی است، این سویست یا آن سو؟ آن یکی خواستش زدن، آن
دیگر دستش گرفت، کشید.
چون به نزدیک پادشاه درآمدند بیستادند، آن یکی آن دیگر را

نظر کرد خنده اش گرفت از لایق روستایی پادشاه خشم آلود بود، فرمود که هر دو را بکشید. از هر دو، آن یکی که حلیمتر بود امان خواست و گفت: ای شاه عالم! آخر فرما پرسیدن که سبب این نظر کردن در او و خندیدن چه بود از بهر خدای را؟ قصه را باز گفتند. گفت: اگر راست است بروید روستایی را بیاورید. دو ان شدند سرهنگان، روستائی دید، فرسید، گفت: والله به سوی من می آیند، آمدند که پادشاه می خواند، روستائی با خود می گوید: باز غم و بی زرع غم، آخر غم با زور به، الا مرا که غم بی زور به بود؛ باری خطر جان نبود.

چند نکته روان شناختی و معرفت شناختی دقیق در این قصه هست که من اجمالاً اشاره می کنم.

مهم ترین پیام این قصه - این پیام با آن پیامی که گفتم فرق دارد - در این پیام منظور این است که فرضاً در روزی که نامه آخر هر قصه می گوید، این افسانه بدان آوردم تا بدانی، یا در کتابهایی چون گلشن، مهم ترین پیام که این داستان برای ما دارد آن است که ما دنیا را از جنبه وجود خود می نگریم، جهان بینی مادر خور بهم و آگاهیهای ما است. یا به قول مولوی «انعکاس مدرکات ماست».

تأییداتی کاسمانهای سنی

هست عکس مدرکات آدمی تصویری که روستایی از آن گنج سربه مهر دارد و فلسفهای که می زند، در حد جوامعی است که با آنها سروکار داشته است. در حد آشناییهای ذهنی اوست. شناخت و تجربه قبلی آدم است که شناخت و تجربه بعدی او را شکل می دهد. این مسئله خیلی مهمی است. اینجا یک روستایی داریم که رازی در دلش هست که نمی تواند آن را با دیگران در میان بگذارد. حالات و اطوارش به نظر مسخره می آید و گاهی او خودش را عمدتاً به مسخرگی می زند، برای اینکه می خواهد یک چیزی را بیوشاند.

هین زیدمانان نباید ننگ داشت

گوش بر اسرارشان باید گماشت
وقتی با عالم تازه ای برخورد می کنیم، مدتی طول دارد که بتوانیم آن را هضم کنیم و خود را با آن وفق بدهیم. در برخورد اول با یک امر نا آشنا تعادل روحی مان را از دست می دهیم و دچار یک نوع تردید، اضطراب و دلهره می شویم. هر کشف تازه دلهره ها و نگرانیهای خاص خود را دارد و مواضعی که مادر چنین مواردی می گیریم، واقعاً موضوعگیری از سر فکرت و درایت نیست، بیشتر یک نوع چاره جویی برای عقب انداختن لحظه تصمیم است. در واقع فرصتی می جویم تا بتوانیم خود را از سراسیمگی نجات دهیم. آن دو سرهنگ پادشاه واقعاً با هم تباہی نکرده بودند و توطنه ای در کار نبوده که روستایی را لو بدهند. سرهنگی، یک چیزی را دیده نفهمیده که قضیه از چه قرار است. یک مسخرگی بی معنی به چشمش پیش آمده، این در ذهنتش بوده و رفته پیش شاه، آنجا اطوار و حرکات روستایی یادش افتاده و خنده اش گرفته، شاه هم چیزی نفهمیده، خیال کرده که می خواهند به او توهین کنند، خیال کرده که به او می خندند، عصبانی شده و گفته آنها را بکشید. در هیچ یک از این موارد طرح و نقشه ای، پشاپیش در کار نبوده است.

گفتم هر کشف تازه ای نگرانیها و دلهره های خاص خودش را دارد. کسی که به گنجی دست می یابد، بار غم و درد او را هم پذیرا می گردد. زایمان درد دارد، تولد بدون درد دست نمی دهد.

دایه می گوید که زن را درد نیست

درد باید، درد زادن را همیشه زندگی در هر حال بی درد و غم نیست. آری، بارور شدن و

زاییدن درد دارد، اما سترون بودن و بی برگ و بر ماندن هم غمی کم نیست. اگر باید غم خورد، چرا غم عقیم ماندن و بی حاصل افتادن را بخوریم. باز غم و بی زرع غم، آخر غم با زور به، مولانا این را می گیرد و در چند غزلش در اوزان مختلف این را می آورد.

حالا قصه دوم را بخوانیم که این قصه در همدان اتفاق می افتد و گذشته از اشاره های روان شناختی، اشاره های دین شناختی و جامعه شناختی مهم دارد. می دانیم که ما معمولاً صفاتی را به خداوند نسبت می دهیم که آنها را در خودمان تجربه کرده ایم و شناسایی کرده ایم. مثلاً می گویم خداوند شنوا و بیناست، دانا و تواناست. می گویم، برو، دست خدا به همراهت، از این قبیل تعبیرها. در قرون اولیه اسلام، یک دعوای بزرگی بود بر سر این امر که این تعبیر درباره خدا حقیقت است، یا مجازاً؟ آن گروه که این تعبیر را حمل بر حقیقت می کردند، اهل تشبیه خوانده می شدند و مخالفان آنها که قائل به مجازی بودن آن تعبیر بودند، اهل تزییه نام داشتند. گروه اهل تشبیه را مجسمه هم می گفتند، زیرا آنها قائل بودند که خدا هم جسم دارد، منتها کیفیت جسم خدا را ما نمی دانیم، نباید هم بپرسیم. همین قدر باید ایمان داشته باشیم. ظاهر آن روزگار همدانها اهل تشبیه بودند. واعظ شهر منبر می رفت و از قرآن و حدیث، بر وفق مذاق اهل تشبیه، استدلال می کرد و می گفت اسلام همین است که من می گویم و مخالفان من، همه باطلند و اهل دوزخ. تصادفاً واعظ غریبی به همدان می رسد که اهل تزییه بوده و به اصطلاح امروزها قرآنی دیگر از قرآن و حدیث داشته، او هم که به منبر می روزه، به قرآن و حدیث استناد می کند و مخالفان خود را به ضلالت و بی دینی متهم می کند. آن واعظ همدانی اهل تزییه را تکفیر می کرد. حالا این واعظ غریب همان چماق تکفیر را بر سر اهل تشبیه فرود می آورد. هر دو می کوشند تا آتش تعصبات را گرم نگاه دارند و یک مشت مردم ساده دل را که در پای منبر نشسته اند، به جان هم اندازند. حالا قصه را از زبان شمس می گویم:

«آن شخص به وعظ رفت در همدان که همه مشبهی باشند، واعظ شهر پر آمد بر سر تخت، و مفریان قاصد، آبتهایی که به تشبیه تعلق دارد - چنانکه: الرحمن علی العرش استوی و قوله: امنت من فی السماء ان یخسف بکم الارض، و جاء ربک والملك صفاً صفاً، یخافون ربهم من فوقهم - آغاز کردند پیش تخت خواندن. واعظ نیز مشبهی بود، معنی آیت مشبهانه می گفت و احادیث و روایت می کرد. سترون ربکم کما ترون القمر لیلة البدر، خلق الله آدم علی صورته، و رأیت ربی فی حلة حمراء، نیکو تقریر می کرد مشبهانه؛ و می گفت وای بر آن کس که خدای را بدین صفت تشبیه نکند، و بدین صورت نداند، عاقبت او دوزخ باشد، اگر چه عبادت کند، زیرا صورت حق را منکر باشند، طاعت او کی قبول شود؟ و هر آیتی و حدیثی که تعلق داشت به بی چونی و لامکانی، سائلان برمی خاستند دخل می کردند که، وهو معکم ایما کتم، لیس کتمله شیء همه را تأویل می کرد مشبهانه. همه جمع را گرم کرد بر تشبیه و ترسانید از تزییه، به خانه هارفتند با فرزندان و عیال حکایت کردند، و همه را وصیت کردند که خدا را بر عرش دانید، به صورت خوب، دو پا فرو آویخته، بر کرسی نهاده، فرشتگان گرداگرد عرش! که واعظ شهر گفت: هر که این صورت را نفی کند ایمان او نفی است. وای بر مرگ او، وای بر گور او، وای بر عاقبت او.

هفته دیگر واعظی سنی غریب رسید. مفریان آبتهای تزییه خواندند. قوله: لیس کتمله شیء، لم یلد و لم یولد، و السموات مطویات بيمينه. و آغاز کردند مشبهان را پوستین کشدن. که هر که تشبیه گوید کافر شود، هر که صورت گوید هرگز از دوزخ نرود.

هر که مکان گوید وای بر دین او، وای بر گور او، آن آیتها که به تشبیه ماند همه را تاویل کرد و چندان وعید بگفت، و دوزخ بگفت که هر که صورت گوید طاعت او طاعت نیست، ایمان او ایمان نیست. خدای را محتاج مکان گوید، وای بر آن که این سخن بشنود. مردم سخت ترسیدند و گریان و ترسان به خانه‌ها بازگشتند. آن یکی به خانه آمد، افطار نکرد. به کنج خانه سر بر زانو نهاد. بر عادت، طفلان گرد او می‌گشتند. می‌راند هر یکی راه و بانگ بر می‌زد. همه ترسان بر مادر جمع شدند. عورت آمد، پیش او نشست، گفت: خواجه خیرست، طعام سرد شد، نمی‌خوری؟ کودکان رازدی و رانندی، همه گریانند. گفت: برخیز از پیشم که مرا سخن فراز نمی‌آید. آتشی در من افتاده است. گفت: بدان خدای که بدو امید داری که در میان نهی که چه حال است؟ تو مرد صبوری، و ترا واقعه‌های صعب بسیار پیش آمده، صبر کردی و سهل گرفتی و توکل بر خدا کردی، و خدا آن را از تو گذرانید، و ترا خوش دل کرد. از بهر شکر آنها را، این رنج را نیز به خدا حواله کن و سهل گیر، تا رحمت فرو آید. مرد رارقت آمد و گفت: چه کنم، ما را عاجز کردند، به جان آوردند. آن هفته آن عالم گفت: خدای را بر عرش دانید، هر که خدای را بر عرش نداند کافرست و کافر میرد. این هفته عالمی دیگر بر تخت رفت، که هر که خدای را بر عرش گوید یا به خاطر بگذراند به قصد که بر عرش است یا بر آسمان است، عمل او قبول نیست. ایمان او قبول نیست. منزله است از مکان. اکنون ما کدام گیریم؟ بر چه زیم؟ بر چه میریم؟ عاجز شدیم. زن گفت: ای مرد هیچ عاجز مشو، و سرگردانی میندیش، اگر بر عرش است و اگر بی‌عرش است، اگر در جای است و اگر بی‌جای است، هر جا که هست عمرش دراز باد! دولتش پاینده باد! تو درویشی کن و از درویشی خود اندیش!

در این قصه اولاً وصف جاننداری از مجالس و عطف آن دوران را داریم. پیش از آنکه واعظ بالای منبر برود، مقرران می‌دانستند از چه مقوله صحبت خواهد کرد و آیه‌هایی مناسب آن می‌خواندند، به اصطلاح زمینه را فراهم می‌کردند. آنها که پای منبر نشسته بودند، حق سؤال و اعتراض داشتند و او می‌بایستی جواب بگوید. وصف خانه و زندگی طبقات متوسط و برخورداران با زن و بچه در این قصه منعکس است. اینهاست که فضای قصه را تشکیل می‌دهد. اما یک پیام بسیار مهم قصه این است که سردمداران فرقه‌های مذهبی اگر چه همه به قرآن استناد می‌کنند، آنها در واقع عقاید خود را از قرآن نمی‌گیرند. بلکه عقایدی را که دارند، بر قرآن تحمیل می‌کنند. اهل تشبیه، اول مشبهی می‌شود، بعد می‌آید سراغ قرآن و لاجرم قرائتی از قرآن دارد که با عقاید مشبهیانه او وفق می‌دهد. اهل تنزیه هم همینطور. همینطور قرائتهای اشعری، صوفیانه، معتزلی در گذشته و قرائتهای بنیادگرایانه و متجددانه که امروز از قرآن داریم، تابع شکل‌گیریهای ذهنی و نگرشها و باورهای قبلی انسانهاست.

پیام دیگر این قصه توجه دادن به خصیصه تعصب و انحصارطلبی در باورهاست. هر گروهی حقیقت را در انحصار خود می‌داند. هیچ کس نمی‌خواهد دیگری را در رحمت الهی شریک گرداند. بهشت ملک طلق خودیهاست و هیچ کس چشم ندارد که غیر خودی را در بهشت ببیند. نتیجه این نگرش، البته درگیریها، خصومتها و خشونت‌هاست در زندگی اجتماعی، و سرگردانی و درماندگی و بیچارگی در زندگی فردی.

فرد آنگاه که در خانه خود پناه می‌گیرد و با خود به خلوت می‌نشیند، این درماندگی را خوب درمی‌یابد. ترش روی و نامهربان و کج خلق می‌شود و سرانجام در برهوتی از سرخوردگی و بی‌اعتقادی و نومیدی

گرفتار می‌آید. «به کجای این شب تیره بیاویزم قبابی ژنده خود را». در این میان نگاه روشن و تابناک زن پاکدل همدانی است که پیام صفا و مهربانی می‌آورد. زنی نوازشگر و نازنین که می‌کوشد تا دود نفرت و تعصب را از آشیانه امن خود بیرون براند و چراغ امید را در دل شوهر روشن نگاه دارد. پیام اصلی قصه بر زبان این زن جاری می‌شود. با آن طنز دلاویز که: اگر بر عرش است، اگر بی‌عرش است، اگر در جای است و اگر بی‌جای است، هر جا که هست عمرش دراز باد، دولتش پاینده باد، تو درویشی خویش کن و از درویشی خود اندیش.

□ سؤال من این است که این جنبه عرفانی ایرانی که در شمس و مولانا وجود دارد، در غرب خیلی مورد توجه است. چطور است که در خود ایران اینقدر مهجور شده و ما فقط یک رابطه اسمی با این بزرگان داریم. هیچ کس از آنها الگو نمی‌گیرد. این نقص کجاست که ما بیگانه شدیم و برخوردار نیستیم. سؤال دیگر من درباره زبان شمس تبریزی است که آیا ترکی بود یا فارسی؟

■ محمدعلی موحد: در مورد زبان باید بگویم تا آنجا که من می‌دانم در تبریز در زمان شمس ترکی هنوز شایع نشده بود. زبان آن دوره تبریز تقریباً خیلی نزدیک است به زبانی که در ری بود. یعنی لهجه رازی با لهجه تبریزی تقریباً یکی است و شمس تبریزی هم گاهی خودش را شمس تبریزی و گاه شمس رازی معرفی می‌کند. این لهجه‌های محلی در آن زمان بوده‌اند. کتابها به دری نوشته می‌شد و نوشته‌های رسمی به دری بود، ولی لهجه‌های متداول، لهجه‌های محلی بود. در سعدی می‌بینیم، در حافظ می‌بینیم که اینها به لهجه محلی هم شعر دارند. در آن دوره یک حرکتی وجود داشت که متونی را که به زبان پهلوی بود، به زبان دری برمی‌گرداندند. معلوم می‌شود زبان دری خیلی وسعت پیدا کرده است. شما می‌بینید که مرزبان نامه را به فارسی درآورده‌اند.

دو ترجمه همزمان از مرزبان نامه داریم، یکی ترجمه معروف سعدالدین وراوینی و دیگری ترجمه‌ای که نام آن **روضه‌المقول** است. ویس و رامین هم جز این ترجمه منظوم فخرالدین گرگانی که در دست داریم، ترجمه فارسی دیگری داشته است.

من در کتاب **شمس تبریزی** انتشارات طرح نو به وضعیت زبان آذربایجان و اینکه ناصر خسرو می‌گوید رفته تبریز و قطران را دیدم و قطران فارسی نیکو نمی‌دانست اشاره کرده‌ام و کوشیده‌ام تا روشن کنم که منظور ناصر خسرو از فارسی ندانستن قطران چیست. پیش از آنکه ناصر خسرو برود و قطران را ببیند قضایدی از قطران داریم در زلزله تبریز، این زلزله هولناک پیش از رفتن ناصر خسرو به تبریز رخ داد. قصیده‌هایی که قطران به مناسبت آن سروده به قول مرحوم فروزانفر از غرر قضااید فارسی است.

زبان دری بیشتر مال ماوراءالنهر است. در ری و آذربایجان زبان رازی، تبریزی و زبانهای محلی را داشتند، ولی نوشته‌ها را به زبان دری می‌نوشتند. البته زبان دری یک اصطلاحات خاصی داشت که اینها نمی‌دانستند و بهترین نمونه‌اش هم **فرهنگ اسدی طوسی** و فرهنگهایی است که الان در اختیار ما است و معلوم است که آنها چه چیزهایی برایشان مشکل بود و اینها را یادداشت می‌کردند. شما مراجعه بفرمایید به فرهنگهایی که از آن زمان باقی است، معلوم می‌شود چه چیزهایی مشکل بود.

به هر حال آنچه بنده درباره زبان تبریز در دوره شمس می‌توانم بگویم، این است که ترکی نبوده، ترکی در قونیه بوده که خود مولانا در آنجا زندگی می‌کرد. الفاظ ترکی در مولانا هست و پسر مولانا سلطان ولد هم اشعار ترکی دارد. در آخر ابتدا نامه سلطان ولد مقداری اشعار ترکی

است و مقداری یونانی است، چون در جایی که آنجا بودند، در قونیه آن زمان یک عده اهل محل بودند که یونانی صحبت می کردند و یک عده ترک هم آمده بودند که امر او خاندانهای حاکم و اهل شمشیر بودند، یک عده هم دیوانیان اهل قلم بودند و نیز واعظان، شاعران و نویسندگان که اینها زیباشان فارسی بود. بنابراین در قونیه آن زمان این سه زبان بود.

درباره مهجور شدن شمس در میان ما، شمس در آمریکا هم مهجور است. هنوز شمس را کسی نمی شناسد. کتابهایی که اخیراً نوشته می شود، از همین نوشته های ما ترجمه کرده اند و مطالبی را آورده اند. اطلاعاتی که دارند دیگر در حدی نیست که ما در نیکلسون یا براون یا حتی آن ماری شیمیل می بینیم، ولی به هر حال در ایران هم روی شمس کار نشده، در آنجا هم کار نشده. اما درباره تحول عرفان ایران که شاید توجه شما به این بوده است یک مسئله خیلی مهم است، عرفان ناب ایرانی که در ایران بوده و اوجش **مثنوی معنوی** است، بعد از مولانا وضعیت فرود به خود می گیرد. به این مسئله در مقدمه **مقالات** اشاره کرده ام. شمس از یک موجودی به نام ابن عربی حرف می زند که رفته او را دیده و درباره او صحبت می کند و می گوید: کوهی بود و یک آدم عجیبی که وقتی نگاه می کردی، کلاه از سرت می افتاد. ولی می گوید که این با همه فضایلش در راه ما نبود. می بینیم که در آن دوران در قونیه دو تا خانقاه داریم، یکی در این سر قونیه است، یکی در آن دروازه است. یکی مال مولاناست، دیگری مال صدرالدین قونوی پسر خوانده ابن عربی است که بزرگ ترین شارح و مفسر اقوال اوست. آدمهایی که آنجا می رفتند کتابهای محیی الدین را می خواندند. ما الان نسخه هایی داریم که نوشته شده چه کسانی می رفتند - که تمام اعیان، اشراف و بزرگان بودند که می رفتند - به درس صدرالدین قونوی. مولانا یک راه دیگر داشت. ابن عربی با شخصیت قوی و نافذش راه عرفان را عوض کرد و شکی نیست، عرفان را از خلوص و از پاکی خودش در آورد و یک علم کرد با اصطلاحات خاص خودش. یک فلسفه ای است، یک کلامی است. آنها به عرفان به نظر دکان نگاه می کردند و این شد یک دکان دیگری. برای آموختن عرفان باید بروند و متن بخوانند و بالاخره هم به جایی نمی رسند. در لابه لای اصطلاحات گم می شوند. گاهی مسائلی را در مجلات و روزنامه ها می بینم درباره آن چیزی که از غرب گرفته ایم، رفقای ما خودشان را درگیر این اصطلاح بازیها کرده اند. راه محیی الدین یک چنین راهی است. خود شمس اشاره می کند و می گوید این طناب را داده اند به تو که از این چاه در آیی نه آنکه از این چاه بروی و صد تا چاه دیگر هم برای خودت بکنی و آنجا گیر کنی. قضیه مولانا و محیی الدین چنین وضعی است. متأسفانه نه اینکه او خودش آن را یک علم و یک ابزار خودنمایی و وسیله تفاخر کرده بود در مقابل فقها و فلاسفه، خوب اینها می توانستند سینه جلو بدهند و بگویند ما چیزهایی می دانیم که شما نمی دانید. او این راه را عوض کرد و ما بعد از مولانا حتی شیخ محمود شبستری را می بینیم که با این قضیه آلوده شده است. حتی تمام تفاسیری که بر **مثنوی** نوشته اند، از شرح مثنوی ابن عربی است تا می رسیم به ملاصدرا و بزرگان دیگر که هنوز در مکتب ابن عربی اند. این مکتب ابن عربی غیر از مکتب سنایی و عطار و ابوسعید و ابوالحسن خرقانی است آن می رسد به مولانا. آثارشان، حرفهایشان و راهشان جدا است.

□ به اختلاف نظر مرحومان بدیع الزمان فروزانفر، مینوی و مرحوم زریاب درباره شمس که آیا مردی ساده دل و روستایی بوده یا اهل عرفان و معرفت اشاره کردید، اما ظاهراً خود مولوی هم نظریات متضادی درباره او دارد. مولوی یک جایی می گوید: شمس من و

خدای من. یک جا افلاکی نقل می کند و می گوید مولوی نشسته بود بر کرسی، کسی احوال شمس پرسید گفت: در برابر تو امروز کسی است که بر هر سر مویش هزار شمس آویزان. این نظر دوگانه ای است، واقعاً این شمس الدین ملک داد تبریز چگونه مردی بوده است.

■ **موحد:** افلاکی ۱۳۰ سال بعد از مولانا است و ۱۳۰ سال کم زمانی نیست. بنابراین اگر چیزی می گوید، نقل است. اما آنچه در **دیوان شمس** آمده از خود مولاناست.

اینکه مولانا درباره شمس چنین حرفی بزند که افلاکی نقل کرده است دور از او و دور از احوال اوست. در آخرین کارهای مولانا، **مثنوی** و **فیه مافیه**، کاملاً روشن است که نظرش درباره شمس چیست و چگونه به او نگاه می کرده. باز از آخرین کارهای مولانا **مکتوبات** است که قسمتی مقالات را نقل می کند، نظر مولانا نسبت به شمس در این کتابها با آن روایت افلاکی به هیچ وجه نمی خواند. در آن روایت یک بوی انانیت و بوی خودبینی می آید: «گفت تو حالا با کسی نشستی که از سر هر مویش هزار شمس تبریزی آونگان است.» این به مولانا نمی آید، مولانایی که بعد از رفتن شمس - در همان افلاکی هست - در حجره ای که شمس در آنجا مسکن داشته، یک کسی یک میخی به دیوار می زده و او دادش در آمده بود که این میخ را انگار به جگر من می کوبند، اینجا جایی است که شمس زندگی می کرد، چطور به دیوار اینجا می خواهی میخ بزنی. به چنین آدمی نمی آید که آن حرفها را گفته باشد. افلاکی حرفهای زیادی دارد که مهم است، از جمله اینکه شمس را کشته اند. کشته شدن شمس در قونیه به هیچ وجه حقیقت ندارد. مزاری هم که به نام شمس در قونیه درست کرده اند متعلق به شمس نیست و حالا به عنوان یک وسیله جلب توریست از آن استفاده می شود.

□ نکته ای که شما درباره ابن عربی فرمودید آن عرفان زبان فارسی که شما اوجش را در مولوی می بینید، ویژگیهای خاصی دارد. به هنر نزدیک می شود. عنصر تخیل و عاطفه در آن هست. رمز در آن وجود دارد. اگر این ممیزه ها را ممیزه هایی بدانیم که باعث عظمت شعر مولانا شده است، همین ممیزات را می توانیم در **فتوحات** یا دیگر آثار ابن عربی ببینیم. سؤال من این است که آیا شما فکر نمی کنید ابن عربی ای را که ایرانیان می شناسند، ابن عربی ای است که از رهگذر **فصوص** شناخته شده و ابن عربی **فتوحات** **مکیه** نیست. اگر ابن عربی **فتوحات** **مکیه** در ایران مطرح بشود که زبان نمادین عاطفه و تخیل دارد، ما دیگر این نگاه را در ابن عربی نخواهیم داشت.

■ **موحد:** منظوم زبان ابن عربی نیست. ابن عربی آدمی با اطلاعات بسیار وسیع و تخیل فوق العاده قوی است. دنبایی که دارد دنیای عجیبی است. منظوم این نبود که از حق ابن عربی چیزی کم بگذارم، بحث این است که آن یک وادی دیگری است و این یک وادی دیگری است. آنچه عرفان از آن می گریخت، یعنی دل خوش کردن به اصطلاح بازیها و گرفتاری در بحثهای غامض و موشکافیها و معماگوئیها و به قول مولانا: **نغول اندیشیها** و معرفت تراشیها که میدان به خودنمایی بدهد که مثلاً من ملأتر از تو هستم، این در مشرب ابن عربی میسر است، در مشرب مولانا نیست. مشرب مولانا، مشرب ابوسعید ابی الخیر است، مشرب سنایی و عطار است. مشرب آن بزرگان آذربایجان است که همه امی بودند و اگر امی نبودند، نمی نوشتند. شمس می گوید من عادت به نوشتن ندارم. سخن را چون نمی نویسم در من می ماند.

* مقاله حاضر، متن ویراسته سخنرانی دکتر محمد علی موحد است که در اول مرداد ۱۳۸۱ در خانه کتاب برگزار شد.